

Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

ده ننگار پناه، مساحت (۸۵)

بعد از مدتی سکوت، دوباره او تکرار کرد: چه هوای خوبی است؟
سنجاب ها با زیرکی از پیاده روها می گذشتند. ایستاد به تماشای سنجاب ها . . .
گفت: سنجاب های فرانسه با سنجاب های اینجا فرق می کنند. سنجاب های فرانسه رنگشان مایل به قرمز است.

گفتم: بسیار زیرک هستند . . .

گفت: و بسیار سریع . . .

دوباره به راه افتادن ادامه دادیم. از سر بالایی تپه مانند . . . با سکوت در سالن مرتبا حرف می زدیم، اما حالا که هر دو تنها شده بودیم، چرا هر دو سکوت کرده بودیم؟
سعی کردم سکوت را با یک دستمال ابریشمی زبانی قلقلک بدهم.

پرسیدم: با توجه به تجربیات، به نظرت مردم آسیا با مردم اروپا چه تفاوت هایی دارند؟

گفت: به نظرم هیچ فرقی نمی کنند. مثلا خیلی ها می گویند افکار درونی چینی ها را نمی شود از پس چهره شان خواند و آنها روحیات نرم و صلح طلبی دارند، اما یک بار من شاهد یک عمل بسیار خشونت آمیز از یک مرد چینی بوده ام. بنابر این نمی توان به طور مطلق گفت که آسیایی ها حتما خصایص شان اینگونه است و دیگران روحیاتشان به گونه ای دیگر . . .

بعد گفت: من از سرزمین ثروتمندی به آسیا رفته بودم. جنگ را تجربه نکرده بودم، اما پدرم کرده بود، چون یهودی بود. بنابر این در آسیا در کنار قضايا حرکت می کردم.

پرسیدم: تو مذهبی هستی؟

گفت: نه! . . . تو چطور!

گفتم: نه . . .

گفت: پدرم یهودی بود. مادرم کاتولیک . . . بنابر این من نه کاتولیکم نه یهودی. . .

این جمله اش مرا به یاد نمایشنامه بسیار کوتاهی از برتولت برشت انداخت در زمان احاطه هیتلر. . .
گفتم: قبل از اینکه به اینجا بیایم فکر می کردم که آدمهای کشورهای مختلف با هم متفاوتند، اما حالا می بینم که جوهر انسان در هر کجای دنیا یکی است و چیزهای دیگر متفاوتند . . .

پرسیدم: خانواده ات چطورند؟ پدر و مادرت؟

گفتم: پدرم سال پیش فوت کرده و مادرم در ایران است.

گفت: پدر من هم یک ماه پیش فوت کرده . . . (و نمی دانم چرا اصلا لیانم از هم باز نشد که به او تسلیت بگویم!)

دوباره سکوت کردیم.

گفت: غذای فرانسوی دوست داری؟

گفتم: آره . . .

گفت: به زودی می خواهم یک غذای فرانسوی درست کنم و از چند نفر از نویسندگان دعوت کنم به اتاقم بیایند. دوست داری برای شام به منزلم بیایی؟

گفتم: البته . . .

و شماره تلفنم را یادداشت کرد.

گفت: اگر یک روز به اتاقم آمدم عکسهای دهکده ای را که من در آن زندگی می کنم به تو نشان می دهم.

پرسیدم: تو در تولوز زندگی می کنی؟

گفت: نه . . . در دهی که 40 نفر جمعیت دارد و بسیار آرام و ساکت است.

گفتم: من اصلا نمی توانم در چنین جایی زندگی کنم. باید شلوغی را در اطرافم حس کنم. باید آدم بینم . . . شاید بعد از 40 سالگی بتوانم . . . اما حالا . . . نه . . . نمی توانم . . .

پرسیدم: چند سال داری؟

با خنده گفتم: جوان نیستم . . . 34 ساله ام!

گفت: منم 40 ساله ام.

مدتی بود که به ایستگاه اتوبوس رسیده بودیم. و بعد ناگهان سریع و ناگهانی از هم جداحافظی کردیم. او به یک طرف رفت و من هم به طرف دیگر . . . نه او به پشت سرش نگاه کرد و نه من . . .
من مطمئن بودم که او به پشت سرش نگاه نکرده است! نشستم روی نیمکت و منتظر اتوبوس شدم. سرشار بودم از یک حس لطیف و نرم . . .

تمام بعدازظهر را خندیده بودم. تمام بعدازظهر مثل یک اسفنج، عصاره شادی را جذب کرده بودم. ادامه دارد